

ازدین

محمد جباری

محمد مجازی

Check  
198



۱۳۴۹



انتشارات ابن سینا - خیابان سعدی ، تهران

انتشارات ابن سینا تقدیم میکند :

## سایر آثار نویسنده

### داستانها

- ۱- زیبا چاپ نهم
- ۲- هما « هشتم
- ۳- پریچهر « هفتم
- ۴- پروانه « ششم
- ۵- سرشک « ششم

### مجموعه مقالات

- ۱- اندیشه چاپ نوزدهم
- ۲- آئینه « هفدهم
- ۳- آهنگ « ششم
- ۴- ساغر « ششم
- ۵- نسیم « پنجم
- ۶- آرزو « دوم

### تالیفات

- ۱- خلاصه تاریخ ایران تا انقراض قاجاریه چاپ سوم
- ۲- هزارسخن چاپ سوم
- ۳- میهن ما

### ترجمه و اقتباس

- ۱- رشد شخصیت اثر ه. شاکتر چاپ هفتم
- ۲- شادکامی اثر جان بی گایزل « چهارم
- ۳- سلامت روح اثر اورستریٹ « پنجم
- ۴- حکمت ادیان اثر جوزف گٹر « اول
- ۵- رؤیا اثر فروید « سوم
- ۶- عیش پیری و رازدوستی اثر سیسرون « دوم

### نمایشنامه‌ها

- ۱- محمود آقا را وکیل کنید چاپ اول
- ۲- حافظ « اول

## فهرست مندرجات

صفحه	مقالات	صفحه	مقالات
۷۵	نصیحت	۵	دیباچه
۷۷	لغزش	۷	دستورنیاگان
۸۰	میلتن از کوری خود مینالد	۱۳	دادبخشی
۸۱	شرمساری	۱۴	کفش نو
۸۵	یار نازک بین	۱۶	صحرا نشینان
۸۸	مرد صد و سی ساله	۱۹	کوشش
۹۰	مهربانی	۲۱	معالجهٔ امراض روحی
۹۲	آرزو	۲۶	آینده
۹۵	شکایت	۲۸	بودا
۱۰۳	آبرو	۲۹	خودکشی
۱۰۵	پند روستا	۳۴	میهن
۱۰۷	راه دراز	۳۵	رفیق منصف
۱۱۰	سرمایه	۳۸	آمیزش
۱۱۴	ترس	۴۱	مباحثه
۱۱۶	پهلوانی	۴۴	شاعر پلژیکی
۱۱۸	مسئولیت	۵۳	شعر ژاپونی
۱۲۱	عشق بکار	۵۶	پزشک جوان
۱۲۴	در محفل ادبا	۵۹	سال نو
۱۲۹	نیکبخت	۶۱	یار راستگو
۱۳۱	خواب پریشان	۶۳	آرامش
۱۳۸	شوخی بیمزه	۶۶	نیکی
۱۴۴	مردم داری	۶۹	چشم پزشک
۱۴۸	ایمان	۷۳	استواری

فهرست مندرجات

<u>صفحه</u>	<u>مقالات</u>	<u>صفحه</u>	<u>مقالات</u>
۱۲۴	تنبلی	۱۵۰	آشیانهٔ محبت
۱۸۰	سنگ ریزه	۱۵۴	مجمع زندانیان
۱۸۲	حسادت	۱۵۸	دو دلی
۱۸۵	خودنمایی	۱۶۰	مجلس عبادت
۱۸۷	جوانمردی	۱۶۶	حافظ
۱۹۱	دارائی	۱۶۸	آینه
۱۹۵	دوستی	۱۷۱	آسانی

## دیباچه

درود بر روان نیاگان که در بحر دانش ، همچو موجهای بی پایان ، هر یکی دیگری برانگیزد. در این دریای بیکران، کسی را لاف آفرینش نمی‌شاید، هر چه هست از پیشینیان است. اگر آنان نیندیشیده و نگفته بودند، ما را همچنان امروز، فکر و زبان بسته بود.

بر ما و بر آیندگان است که این مایهٔ لفظ و معنی یعنی چکیدهٔ روح بشر را بنوبت خود ، در آرزوی کمال ، بورزیم و بپردازیم . از آنجمله این وظیفهٔ سنگین را وزارت فرهنگ بردوش ناتوان بنده گذارده و بار منت را بر آن افزوده است. بنده نیز میخواهم جوانان دانشجورا در این خدمت کمک بگیرم، از اینرو این گردآورده را بمنظور تحریک اندیشهٔ ایشان فراهم آورده و مادهٔ آنرا از مشهودات روزانه گرفته‌ام .

دستور نویسندگی را بسالها می‌آموزند اما زبدهٔ آن دو حرف است : چشم باز و بیان ساده . باید نگاه کرد و دید ، شنید و فهمید، آنگاه دیده و فهمیده را آسان گفت و نوشت. یکی دنیا را می‌گردد و توشه نمی‌گیرد ، دیگری از گردش کوی و برزن ، یکدنیا گفتنی می‌آورد ، چه آن یکی ندیده و نفهمیده گذشته و این دیگری برای دیدن و فهمیدن ، نگاه کرده و شنیده است.

درخانه یا بیرون ، بعزم نوشتن، در چیزها بدقت بنگرید و هر چه را بچشمتان می‌آید ، بی‌کم و بیش بنویسید و در بند لفظ نباشید . وضع اتاق را چنان شرح بدهید

که خواننده بتواند دوباره آنرا بهمان صورت که شما دیده‌اید بچیند، گوشه و منظری از صحرا را آنطور بنویسید که دیگری از نوشته شما آنجا و منظره را بیابد، اندازه و چگونگی جعبه و یا آلتی را درست معلوم کنید که سازنده بتواند مثل آن بسازد.

همینکه بدیدن خو گرفتید و یقین کردید که چشمتان ندیده نمیگذارد، گوش را بکار وادارید، با توجه بشنوید و بخاطر بسپارید و بی زیاد و کم روی کاغذ بیاورید. بعد از آنکه حافظه بگرفتن و پس دادن و قلم بروان رفتن، عادت کرد، طرز نگاه و حرکت و شکل و هیئت گوینده را برگفته‌اش بیفزائید.

پس از چندی از اینگونه کار و تمرین، باندیشه پردازید. خوشبختانه کسیکه چشم و گوشش بدیدن و شنیدن آموخته شد، فکرش برای جولان آماده و بال گسترده است و بمشق فراوان نیاز ندارد. برای رام کردن این مرکب سرکش، اول پیرامون خود بگردید: خواهش یا پرهیز خود را نسبت بچیزی یا کسی، مورد تفکر قرار بدهید و بهینید چرا آنرا میخواستید یا چرا از آن نفرت دارید. پرده خویش را بی خجالت و خودخواهی، بدرید و حقیقت را با قلم بیرون بکشید و روبرو بگذارید. آنگاه دیگری را که برخلاف شما فکر کند، فرض نمائید و از نظر او بیندیشید و دوفکر مخالف را با هم بسنجید و با برهان، خوب را از بد ممتاز کنید.

چندی بعد، از خود بگذرید و از چشم برادران کشور و سپس از دیده اهل جهان بدنیا بگریید، در شهپر اخلاق و فلسفه سیاویزید و از آن بالا بینید و قضاوت کنید.

گفتم دربند لفظ نباشید تا یای فکران آزاد باشد اما پس از آنکه اندیشه سر و صورت گرفت، حامه‌اش را رسا کنید و تا حد ذوق و حیا آنرا بیارائید. لباس زیبا جلوه میدهد و سخن شیوا اندیشه را تابان میکند اما زیبایی در سادگی است، ساده باید نوشت ولی از بی سلیقگی و بستی نیز کنار باید بود.

آیا میدانید که مشق نویسندگی، بخردمندی میرساند؟ از آموزگاران

بپرسید چرا؟

محمد حجازی

## دستور نیاگان

پیری بلند و درشت استخوان ، برفراز تپه، ایستاده، نژند و آشفته منتظر چراغ صبح بود که حجاب از روی جهان برگیرد و روزگار افسونکار را رسوا کند .  
آفتاب چون آب طلا بر ریش سفیدش موج زنان روان شد، مرغان از شوق زندگی زبان درود و نشاط گشودند ، چمن از خرمی بر فوک هر مژه الماسی بر میآورد و بتحفه تسلیم خورشید میکرد ، درختان سر نحسین می جنبانند ، نسیم از دهان گل پیام محبت میآورد اما روح پیر مرد آنجا نبود که با این شور و شادی هماواز شود ، مرغ روانش در پشت کوهها و دیدگانش بدنبال روان، نگران بود که از فرستادگان اثری یا از دشمن نشانی برسد .

فرمانروایان کشور همسایه ، باغوای دیو خودخواهی ، شهرت و اقبال خود را درهمزدن آسایش دولت دانسته، اسباب بزرگی و بازی کودکانه خویش را در پس پرده خونین جنگ ، رنگین و دلفریب دیده بودند .

خبر رسیده بود که در آن سرزمین ، مردان را از کار و آغوش گرم زن و فرزند ، بر میگيرند و آماده کارزار ایرانیان میکنند ، میخواهند ناگهان بر سر برادران خود بتازند و بگناه دوستی و خوش باوری ، بدلبها و خانمانها آتش بزنند .

مردکهن ، سردار استان و بیایتخت شاه ، ایسگداران فرستاده ، خود همچو ستون سنگین، بحمايت ایران ایستاده و با نیاگان در گفتگو بود، میگفت :

« ... رای از من بر مدارید و نگاهبانی این مرز را از من واپس مگیرید ،



✓ من از سیل سپاه خصم نمی ترسم، میدانم که بر بدن کوه ایران هر سلی در هم می شکنند و به نیستی می رود. جان من سنگی است که بضره هیچ آهن و بازویی، از این کوه جدا نخواهد شد، عقاب روح شما که چشم و چنگال بدشمن تیز کرده، هرگز از آسمان فکر من نمی رود، هزاران سال برق شمشیر و نیزه دلیران ایران را پیوسته در میدان نبرد، روشن می بینم، چکاچاک خنجر را می شنوم، از خروش طبل و فریاد شیپور و نعره شیر مردان، تنم از ذوق می لرزد و سرشکم فرو میریزد!

ای نیاگان پال، زادگان مرا از نظر نیفکنید و از خون گرم خود در جانانان بدمید تا سراپا از آتش مهر ایران بسوزند و بسوزانند، از روح بزرگوار خود در روان آنان بتابید تا دلیر و خردمند باشند و روشن تر بیندیشند و دورتر بینند، تا هوای بی منتهای محبت میهن را بشهر عشق، فرابگیرند نیاز و نغمه دل خود را با آرزوی شما دلاوران و با دم نسیم و زمزمه جویبار و خنده چمن و درخشیدن ماه و خورشید و ستارگان و سرود مرغان و گویندگان ایران، جفت کنند و آنچه را از خوبی میهن بگفتن در نمی گنجد، دریابند و بیرون از این هوا همچو ماهی در خشکی باشند...»

نیمروز، جاسوسان از خاک بیگانه خبر آوردند که لشکر دشمن روز دیگر فرا خواهد رسید! کدیور رزم آزموده، مردان روستارا خواند و گفت وقت آنست زمینی را که با ییل و خیش، شکافته اید، امروز با شمشیر از خون عدو آبیاری کنید، پدران ما ذره ای بیم و هراس در دل نداشتند که بشما سپرده باشند، اگر می ترسیدند، شمارا چون سیر بلا در برابر هجوم سخت دشمن، بنگاهبانی مرز ایران نمی گماشتند. آری باک نداشتند و مردانه زیستند، دل و حشمت زده مرده ایست که از شیرینی صلح و دوستی و وجد کوشش و پیکار، نصیب ندارد...

بهادران، سخنش را بریدند و گفتند این دل ما و خنجر تو، بشکاف و بین! با صدائی از شوق، لرزان، گفت اما جان صافی شما هر يك از هزار استخوان پلید بدخواه گراتر است. با این گروه اندك که ما هستیم بر لشکری کلان زدن، خون میهن را بیهوده ریختن است، بید رنگ زنان و کودکان را بردارید و خود را بسپاه ایران برسانید، آنگاه پیشرو سپه باشید و شمشیر زدن و جان باختن را بدیگران بپاهوزید.

من و پیرمردان میمانیم تا در راه حریف خاری باشیم .  
از جوانان ، جز پسر مرزدار همه رفتند، میگفت او را بقربانی سلامت شما برای  
دیو بلا نگاه میدارم .

خیل دشمن از مرز گذشت و در رسید ، کدخدا را بخیمه سردار لشکر فرا  
خواندند ، پیردانا با چهره گشاده و قلب آرام بهر چه می پرسیدند عاقلانه پاسخ میداد  
تا آنکه سردار بیکانه را زبان بگستاخی دراز شد و نام ایران را بدهان خود آلود و  
باهانت آورد. گوئی تیغ خود را در روان فرزند ایران فرو برد! پیر خجسته چون خود  
را کشته دید نتوانست تنگین مرده باشد، دستش از سینه بقبضه خنجر فرود آمد و خود  
را مهیا کرد که همچو شیر شوزه بر سردار بی ادب بتازد و جانش را چون دل و زبانش  
تباه کند .

آری ما بروح زنده ایم، مایه زندگی روح ما، ایران است. ایران یادگار هزاران  
سال انس و محبت و همدستان و پیروزی و سیاه بختی ما است. این مدت دراز را روان  
بیک لحظه سیر میکند و درهم میآمیزد، حیات معنوی ما در این يك لحظه ابدی است.  
اندیشه و آرزو ، گفتار و کردار ما همواره گرد این نقطه میگردد. اگر نقش گذشتگان  
را از خاطری بزدایند ، روح از آن وحشت سرا پرواز خواهد کرد .

دوستی زادگاه بخود بستنی نیست ، دل هر جنبنده ای بلایه خود بسته ، هر که  
پدر و مادر خود را دوست بدارد خویش و همسایه و همشهری و هم میهن خود را دوست  
میدارد ولایه این همه محبت یعنی ایران عزیز را میپرستد .

در میان بیکانگان ، يك نشانه از ایران یا يك نگاه ایرانی ، غزلی است  
شور انگیز که لطفها و شعرها و عشقهای جهان همه را در آن ، بترانه میخوانید، گوئی  
دنیای گمشده را دوباره بدست آورده اید زیرا دنیای خواستنی، جز مجموع یادگارها  
چیزی نیست .

- آنکه ایران را نمیپرستد ، دوستان و خویشان و پدر و مادر و زن و فرزند  
خویش را دوست نمیدارد ، کسیکه محبت ندارد ، لایق آمیزش نیست ، غولی است  
بصورت افسان ، باید از او گریخت .

✓ من از سیل سپاه خصم نمی ترسم، میدانم که بر بدن کوه ایران هر سلی درهم می شکنند و به نیستی می رود. جان من سنگی است که بضر به هیچ آهن و بازوئی، از این کوه جدا نخواهد شد، عقاب روح شما که چشم و چنگال بدشمن تیز کرده، هرگز از آسمان فکر من نمی رود، هزاران سال برق شمشیر و نیزه دلیران ایران را پیوسته در میدان نبرد، روشن می بینم، چکاچاک خنجر را می شنوم، از خروش طبل و فریاد شیپور و نعره شیر مردان، تم از ذوق می لرزد و سرشکم فرو می ریزد!

ای نیاکان پال، زادگان مرا از نظر نیفکنید و از خون گرم خود در جانانان بدمید تا سراپا از آتش مهرا ایران بسوزند و بسوزانند، از روح بزرگوار خود در روان آنان بتابید تا دلیر و خردمند باشند و روشن تر بیندیشند و دورتر بینند، تا هوای بی منتهای محبت میهن را بشپهر عشق، فرابگیرند. نیاز و نعمه دل خود را با آرزوی شما دلاوران و با دم نسیم و زمزمه جویبار و خنده چمن و درخشیدن ماه و خورشید و ستارگان و سرود مرغان و گویندگان ایران، جفت کنند و آنچه را از خوبی میهن بگفتن در نمی گنجند، دریابند و بیرون از این هوا همچو ماهی در خشکی باشند...

نیمروز، جاسوسان از خاک بیگانه خبر آوردند که لشکر دشمن روز دیگر فرا خواهد رسید! کدیور رزم آزموده، مردان روستارا خواند و گفت وقت آنست زمینی را که با بیل و خیش، شکافته آید، امروز با شمشیر از خون عدو آبیاری کنید، پدران ما ذره ای بیم و هراس در دل نداشتند که بشما سپرده باشند، اگر می ترسیدند، شمارا چون سپر بلا در برابر هجوم سخت دشمن، بنگاهبانی مرز ایران نمی گماشتند. آری باک نداشتند و مردانه زیستند. دل وحشت زده مرده ایست که از شیرینی صلح و دوستی و وجد کوشش و پیکار، نصیب ندارد...

بهادران، سخنش را بریدند و گفتند این دل ما و خنجر تو. بشکاف و بین! با صدائی از شوق، لرزان، گفت اما جان صافی شما هر يك از هزار استخوان پلید بدخواه گراتر است. با این گروه اندک که ما هستیم بر لشکری کلان زدن، خون میهن را بیهوده ریختن است، بیدرنگ زنان و کودکان را بردارید و خود را بسپاه ایران برسانید، آنگاه پیشرو سپه باشید و شمشیر زدن و جان باختن را بدیگران بیاموزید.

من و پیرمردان میمانیم تا در راه حریف خاری باشیم .  
از جوانان ، جز پسر مرزدار همه رفتند، میگفت او را بقربانی سلامت شما برای  
دیو بلا نگاه میدارم .

خیل دشمن از مرز گذشت و در رسید ، کدخدا را بخیمه سردار لشکر فرا  
خواندند ، پیردانا با چهره گشاده و قلب آرام بهره می پرسیدند عاقلانه پاسخ میداد  
تا آنکه سردار بیکاندرها زبان بگستاخی دراز شد و نام ایران را بدهان خود آلود و  
باهانت آورد. گوئی تیغ خود را در روان فرزند ایران فرو برد! پیر خجسته چون خود  
را کشته دید نتوانست تنگین مرده باشد، دستش از سینه بقبضه خنجر فرود آمد و خود  
را مهیا کرد که همچو شیر شریزه بر سردار بی ادب بتازد و جانش را چون دل و زبانش  
تباه کند .

آری ما بروح زنده ایم، مایه زندگی روح ما، ایران است. ایران یادگار هزاران  
سال انس و محبت و همدانستانی و پیروزی و سیاه بختی ما است. این مدت دراز را روان  
بیک لحظه سیر میکند و درهم میآمیزد، حیات معنوی ما در این يك لحظه ابدی است.  
اندیشه و آرزو ، گفتار و کردار ما همواره گرد این نقطه میگردد. اگر نقش گذشتگان  
را از خاطری بزدایند ، روح از آن وحشت سرا پرواز خواهد کرد .

دوستی زادگاه بخود بستنی نیست ، دل هر جنبنده ای بلایه خود بسته ، هر که  
پدر و مادر خود را دوست بدارد خویش و همسایه و همشهری و هم میهن خود را دوست  
میدارد ولانته این همه محبت یعنی ایران عزیز را میپرستد .

در میان بیکانگان ، يك نشانه از ایران یا يك نگاه ایرانی ، غزلی است  
شور انگیز که لطفها و شعرها و عشقهای جهان همه را در آن ، بترانه میخوانید، گوئی  
دنیای گمشده را دوباره بدست آورده اید زیرا دنیای خواستنی، جز مجموع یادگارها  
چیزی نیست .

آنکه ایران را نمیپرستد ، دوستان و خویشان و پدر و مادر و زن و فرزند  
خویش را دوست نمیدارد ، کسیکه محبت ندارد ، لایق آمیزش نیست ، غولی است  
بصورت انسان ، باید از او گریخت .

این همه کوشش و مجاهده و کار نمایان که هر روز از انسان می بینیم از اراده روح و انگیزه روح ما محبت است . هر چه این محرك نیرومندتر باشد اثر آن بزرگتر خواهد بود .

کارهایی که بخاطر زاد و بوم یعنی گنجینه محبت میشود و پهلوی بسحر و اعجاز میزند ، از هوش و اندیشه نیست ، زائیده عشق میهن است .  
ترقی حیرت انگیز علم و سیر معجز آسای تمدن ، مرهون این شیفتگی و فداکاری است .

وصول بآرزوی بشر یعنی بکمال باطن رسیدن و کرانه دانش و سر وجود را یافتن ، طریق نیکی و عدالت و خوشی و رمز بقا را جستن ، کرامتی است که از الهام عشق بخاک و بوم ، خواهد شد ، در آن روز فرخنده ، جهان همه جا بهشت موعود و میهن ما خواهد بود .

اما وای بر آنکه امروز میهن ندارد ! مرغی است بی آشیان و دلی خونابه ، آماجگه تیر بی پروای تحقیر و کینه توزی ، خدمتش بی مزه - و زحمتش بی منت ، یتیمی است سرافکننده و شرمسار که جز مرگ ، شربتی نمیخواهد !

هنوز دست پیر در فکرش بقبضه خنجر نرسیده بود که دوتن از لشکریان سراسیمه بخیمه درآمدند و خبر آوردند که بخشی از سپاه ایران دو روزه بیست فرسنگ راه پیموده و بنزدیکی رسیده ، خسته و کوفته اند .

هنگامه ای بپا شد ، نابکاران چون گرگان گرسنه که طعمه آسانی دیده باشند ، دستانهای درندگی نشان میدادند و فریاد فتح میکشیدند . سرکردگان بکنگاش نشستند و بر آن شدند که در همان شب ، بر ایرانیان فرسوده ، بتازند و از پایشان در آورند . چنان مست نشاط رکور غرور بودند که طوفان غضب و آتش غیرت را در چشم دهقان ایرانی نمیدیدند یا او را بازیچه می انگاشتند ، غافل از آنکه آتش مهر ایران و خانمان همیشه در دل ایرانی نهفته ، هر که با این اخگر پوشیده ، بازی کرده ، عاقبت جان خویش را سوخته است

پیر خردمند : در آن گیرودار ، از خیمه بیرون خزید و جوان خود را دید که

در پناه شب ، مواظب پدر ایستاده و آماده جانبازی است . ابرهای تیره غم شکافت و دلش از خوشی روشن شد .

از آنچه رفته بود ، پسر را خبر کرد و گفت تا حلقه پاسداران گرد دهکده تنگ نشده ، باید خود را باردوی ایران برسانیم و بیدارشان کنیم . تو زود برو اسبها را حاضر کن .

جوان سر را بحسرت تکان داد و با صدائی ازخشم گرفته گفت: پس از رفتن شما آمدند و اسبها را ربودند .

نفس پیر بشماره افتاد ، چند لحظه از بغض ، چشمها را برهم گذاشت ، همینکه گشود ، يك سوار و يك پیاده دشمن بکنارشان رسیده بودند . پیاده ریش کدخدا را به تمسخر گرفت و پوزخندی زد ، ناگهان پیر ، همچو شیر غران ، براو جهید و سینه اش را تا دامن شکافت! وقتی متوجه پسر شد ، دید سوار را از اسب کشیده و بزیر انداخته ، فریاد زد نکش!

کمک کردند و دست و پای دشمن را سخت بستند . هنوز پیر از کار فارغ نبود که جوان بر اسب نشست و گفت پدر جان اگر گناهی کرده ام ببخش ، مرا پاک از دنیا روانه کن .

پدر پای فرزند را در آغوش گرفت ، میخروشید و مینالید ، زانویش را بوسید و گفت برو برادرانت را از تنگ آزاد کن ، کسیکه خود را فدای برادر میکند ، گناه ندارد . بعد از آنکه غوغای پای اسب در دل پدر خاموش شد ، سر از سینه برداشت و از تصور آنکه جوانش بار دو نرسد ، سراپا لرزید ، از هلاک آن همه جوانان ایرانی میترسید نه از مرگ فرزند خود . پس از لحظه ای اندیشه ، از همت عشق بال گرفت و می پرید تا بچاه قناتی رسید و چابک در آن فرورفت . آری راه محبت گرچه در تنگنای کار نیز باشد ، فروزان و روان و پای رفتن هر چند فرسوده و لرزان ، در این راه ، چست و چالاک است . هنوز فرصت بود که پیر سر و جانباز ، بلشگر گاه رسید و ایرانیان را از خواب غفلت بیدار کرد و دشمن حيله گر ، در فکر شومی که خود تنیده بود بدام افتاد .

سپیده دم ، سپاه ایران مدد رسید ، برهنمائی دهقان روشن بین بر بیگانگان

## کفش نو

حسن بدوق. کفش نو، زودتر از خواب برخاست، خود را بهتر از هر روز آراست و بدبیرستان روان شد. نخرامان میرفت و اغلب بپاهای خود نگاه میکرد و بعیاری، چشم دهگذران را تا بکفشهای خود میکشاند.

پس از چندی رفتن، حالتش دگرگون گشت، بالهای نشاطش بهم آمد و مرغ دلش پژمرده و خاموش شد؛ گوئی خیابان تنگ است، از عابرین درهراس بود که مبادا از کنارش بگذرند و بجانش بخورند، از ازدحام شاگردها پرهیز میکرد، از شوخی‌های دستی و حرکات تندشان نفرت داشت، از بحث و جدال خشمگین میشد و جواب‌های سخت میداد.

پنهانی دعا میکرد که آموزگار نیاید تا بخانه برگردد وقتی آمد، دلش فروریخت، باغصه بکلاس رفت و مدتی فکر میکرد پهلوی کدامیک بنشیند که راحت و آرام باشد. از بچه‌های آشفته که دایم می‌جنبند، بیزار بود. درس آموزگار بنظرش دراز می‌آمد، گوئی کلمات را بیخود میکشد و مطلب را بی‌جهت طول و تفصیل میدهد.

تعجب میکرد که شاگردان، چه با صبر و حوصله گوش میدهند! از تصور آنکه آموزگار از او سئوالی بکند و او برای پاسخ دادن مجبور بایستادن بشود پریشان میشد. شاید همین فکر او آموزگار را پیرش انگیخت. بزحمت برخاست و زیر لب، جواب نارسائی داد و نشست. از غصه اینکه چرا آنچه را بخوبی میدانست نگفت و خود را عمداً نادان جلوه داد، چشمش پراز اشک شد.

در برگشتن بخانه ، از عابری تنه خورد و لغزید ، نزدیک بود بیفتد. خواست در او بیاویزد، رفته بود. دید قدرت اینکه باو برسد ندارد، از ناتوانی حویش بجان آمد و آرزوی توانائی در نهادش مجال اغوا یافت : میگفت چه خوب بود میتوانستی آن مرد بی ادب را بزنی، بر آنها که بدیگران تنه میزنند، تنبیه سخت مقرر کنی، پسر همسایه را که چند روز پیش با تو خوشونت کرد، امسال ازدادن امتحان بازداری، برنامه درسها را بمیل خودت بسازی...

در این غوغای خیال، بخانه رسید و لباس و کفشش را عوض کرد و روی نیمکت دراز کشید. پس از چند دقیقه ، آن بند سختی که جانش را میفشرد ، گسست و جنجال درویش فرو نشست، دنیا روشن شد و راه فکرش روان و آسان گشت، یکایک افکار و حرکات خود را در نظر گرفت و از آن همه تندی و غم بی جا، در شکفت بود . برای آنکه خود را بیازماید، برخاست و با اهل خانه بصحبت و مهربانی پرداخت ، دید از آن ابرهای تیره، يك لکه در آسمان خاطرش باقی نمانده! از پدرش پرسید چرا گاهی خلق انسان بی سبب تنگ میشود و دلش میگیرد ؟

گفت تا پدر نشدهای و هزار گرفتاری نداری، خلق تنگیت را اغلب از ناراحتی جسم و خرابی مزاج بدان .

برادر کوچکی داشت ، گفت هر وقت مادر جانم لباس مهمانی تنم میکند اوقاتم تلخ میشود، گریه میکنم. پرسیدند چرا ؟ گفت آخر آن ارسی ها پایمرا درد میاندازد. برقی در خاطر حسن جهید، برخاست و باطاق خود رفت و بتفکر نشست. پس از چندی اندیشه زد و خورد درونی ، ناچار قبول کرد که آن همه رنج و اندوه بیهوده از تنگی پا افزار بوده. زخم انگشتش گواه این حقیقت شد و دریافت که فرار از جمعیت و پرهیز از رهگذر و رنج ایستادن، همه را از آزار کفش دشوار داشته ، از کفش ناهموار براه کج تندخوئی و کینه تیزی و بیداد میرفته ؛ دانست چه بسا اگر خاری در جان ما بخلد بر دیگران تیغ بران آرزو میکنیم . فهمید که از خوشی و ناخوشی ، هیچ حالی درها بی علت نیست، باید پیوسته نگران احوال خود باشیم و علت ناخوشی را پیدا کنیم .



## صحرا نشینان

میان دو طایفه از صحرا نشینان ، صد سال آتش جنگ و دشمنی درگیر بوده .  
داستان این ماتم را چنین شنیدم که مهمانی از شهر ، یکی از آنان میرسد ، صاحب  
خیمه خانه نبوده و آندیگری مهمان را بیچار خود برده . چون خداوند خیمه باز  
میگردد و از ماجرا آگاه میشود از درد تنگ بخشم میآید و زن خویش را بکیفر گاه  
چندان میزبد که از بیماری حان می سپارد .

زخم این بیداد ، در دل نارك فرزند می نشیند و هر روز بزرگتر و سوزناکتر میشود  
تا آنکه جوان بر شد میرسد و با خود میاندیشد که این جراحت را چگونه درمان کند ،  
و چون در داروخانه عقل جامعه جز انتقام دوائی نمی بیند ، روزی از کمین ، آن  
رقیب مهمان ربا را که از پیری بیازوی پسر تکیه کرده بود و براهی میرفت ، هدف  
تیر کین میسازد و پدر و پسر هر دو را از پای در میآورد .

بزرگان دودمان ، تخم این ستمرا در خاطر نواده مقتول نشانند و سالها از زهر  
خونخواهی ، آب دادند تا جوان همچو شاخ شرننگ ، بیار آمد . شبی در خانواده حریف ،  
بزم عروسی بود ، داماد در میان و نوجوانان از مردوزن بدور آنان ، برفرش سبز بهار  
میرقصیدند و ترانه میزدند .

بزرگان بنوای ساز و دهل ، بر سراخگر میچرخیدند ، سواران بهر طرف می تاختند  
و بشانه ستارگان ، تیر انداز ، میگردند و فریاد شادی میکشیدند . شعله مشعلها  
بازیکنان ، مردم بر میخواست و فرومی نشست ، صورت جهان و بز میان ، تاریک و روشن

میشد و چون نقش بر آب ، لرزان مینمود. ماه بلند، همچو چشم فلک ، خیره بر آن بساط نگران بود ، کوه فرتوت با گیوان سفید ، بسان دنیا دیدگان ، بر آن شور و حال مینگریست. پرده‌ای فتان بود شایسته قلم نقاشان و منظری جولانگه فکردانشیان. نسیم، مژده وصال آورد و هنگامه شادی و سرور از کرانه دشت برخاست. بز میان داماد را بر سردست برداشتند و به پیشباز عروس شتافتند، همه رفتند جز پیرزنی که بدنبال آنها اشک فرح مبریخت. مادر داماد بود.

گوئی ناگهان ستارگان فروریختند و بر یکدیگر تاختند ! برق گلوله باران از دور، جهیدن گرفت، چیزی نگذشت نمش عروس و داماد را آوردند و با غوش مادر سپردند. دشمن کینه جو آنجا که آرزویك لحظه بچنگ آمده بود، از کمین جسته و بر آنها حمله کرده بود. گفتند آن شب از دو طرف، بیست تن کشته شد. پس از آن، هر روز آتش عداوت بالا میگرفت و ریشه و نهال جمعیت را تباہ میکرد. قصه این ستمکاری همچو آذریکه از باد پراکنده شود، همه جا میرفت و دلها را میسوخت تا باقلی رسید.

آری جان فرزنانگان از غم دیگران میسوخت اما از این سوختن ، فروزاتر و پاکتر میشود و دنیا را چون شمعی که مردم مددی بگیرد، روشنتر میکند.

شبى از این غصه نخفت و صبح ، سر به بیابان گذاشت و همچون آفتاب ، بخانه خراب سیه روزان رسید . از آمیزش بانادانان ، رنج بسیار دید و از بیدادشان همواره در تب و تاب بود . اما حکیم ، بخاطر سعادت دیگران ، بیای خویش به بند سخت میرود و دانسته و خواسته ، تن بملال میسپارد . روان خردمند ، در آرزوی لذت بیغش آسمانی از قفس تنگ خود پرستی رسته ، در هوای بلند معنی پرواز میکند و جهان را یکسره زیر شهر عشق میگیرد. دردش بخاطر جهانیان و تفریحش در این درد و ملال است.

گرچه پس از چندی ، جاهلان بزرگی روحش پی بردند و دلها رفته رفته از گرمی وجودش نرم میشد، لیکن نه چشم کور بافتاب میرسد نه جان کوردل بفکر خوبان. چون دید که تنها پند و سخن در نادان نمیگیرد، چاره‌ای اندیشید و روزی بارخانه‌ای بهدیه آراست و از جانب یکی از دو طایفه که باهم دشمن بودند ، به طایفه دیگر برد و درود و سپاس فراوان رسانید، از کرده‌ها و گذشته‌ها پوزش خواست و از شوق دوستی و

مهربانی رازهاگفت و نیازها کرد . مد خدا دروغ نمیگفت چه ذوق انس و یاری در نهاد ما چشمه فروزانی است که بگل ولای نخوت و غرور می بندیم. درونی نیست که از تشنگی دوستی و آتش مهر و مودت در التهاب نباشد منتها از نادانی ، برب آب زلال ایستاده دستها را از کبر به کمر زده ایم و میسوزیم و از این مایه حیات ، جانرا سیراب نمیکنیم. اگر جوانمردی ، حجاب تکبر را از خاطر دشمنان برگیرد و آرزوی صلح و دوستی را از دلی بدل دیگر برساند دروغ نگفته و ناروا نکرده، بینائی است که نایبنا یا نر براه راست رهنمون گشته .

دشمنان پیام آشتی را با چشم گریان و دهان خندان پذیرفتند و دوچندان برآ افزودند و روانه کردند . بلی از سعادت تا شقاوت ، يك مو بیش نیست ، از دشمنی تا دوستی ، يك لبخند در میان است. خرابی و آبادی خاندانی و جهانی ، بيك سخن بسته ، تا مست بگوید یا هوشمند . زنجیر الفت که از يك حرکت دیوانه ، پاره میشود ، هم بدست دانا آسان بهم می پیوندد . همچو شاخه نازك که جریان رودی را میگرداند یا نگاه عاقل ، سیرزندگیرا از پرتگاه براه روان می برد. آنجا که مردمش قدم بگذارد اهرمان میگریزند و فرشتگان زخمها را می بندند و اشکها را با بوسه های گرم ، خشك میکنند .

ماه دیگر در همان دشتی که خونها ریخته بود ، پنج پسر و پنج دختر از دو طایفه ، رقص کنان بمانند حلقه های عهد و پیمان ، بهم پیوستند و ارواح کشتگان برسزهای که از خونهای ناروا روئیده بود ، سرشك ندامت میریختند .

## کوشش

حسن درگیلاس آب ، نگاه میکرد و لبخند میزد، گفت از این دو مورچه، یکی دست و پائی زد و عاقلانه تسلیم هلاک شد ، دیگری از تکاپو نمیایستد! بیچاره نمیداند که از هر گردابی نمیتوان بیرون رفت ، پس ما که میدانیم ، چرا گاه تلاش بیهوده میکنیم ؟

خردمندی با ما نشسته بود ، دروغش آمد جوان در اشتباه بماند. گفت از کجا که راه خلاص این مور از غرقاب آبخوری شما در نقشه زمان کشیده نباشد . نادان کسی است که بخواهد در تاریکی آینده سر نوشت خود را بخواند و از تکاپو بایستد ، بیچاره آنست که دریچه دل را بروشنائی امید ببندد .

ناگهان گربه‌ای بسفره آویخت و آب را فرو ریخت. خردمند گفت این حسن اتفاق را گواه سخن من نگیرید چه مور گرفتار را همه جا گربه گرسنه آزاد نمیکند. ای بسا راه دراز که بمنزل ترساننده و چه بسی کوشش که ناکامی آورده اما کامیاب آن است که در نبرد زندگی زبون نشود و پیوسته همت خویش را بیازماید نه آنکه اگر بمراد نرسید دل از امید و دست از مجاهده بردارد .

کار و کوشش ، دل را نیرو و روان را آرامش میبخشد ، ذوق دلیری و بی باکی میآورد، آنکه همواره آماده سعی و پیکار است، از نامرادی نمی‌هراسد و ترس درماندگی و فرومایگی ندارد .

آزاده کسی است که رمز خوشبختی را در دل فرزانه و بازوی توانا بداند نه در

روی، خوش اقبال، باز اگر بخت رو کند، بهتر آنرا میپسندد که در راهش بسر دویده  
و بجان کوشیده باشد.

اگر این مور همچو آن دگری چشم از امید پوشیده و تن برضا و مرگ داده  
بود، از حسن این اتفاق نصیب نمی برد و به آزادی نمی رسید.

## معالجه امراض روحی

در ابتدا فلسفه بمعنای عام ، شامل کلیه دانستنیها بوده ، بر علم که کشف اسرار طبیعت باشد و عقل که راهنمای صلاح زندگی است ، هر دو اطلاق میشده . کلمه فلسفه مرادف با دانش بوده و فیلسوف بجای دانشور و عالم بکار میرفته است . سقراط ، مفهوم و منظور فلسفه را تغییر داد و توجه آنرا از درك رموز طبیعت ، بشناختن اسرار وجود انسانی معطوف داشت . گویند سقراط فلسفه را از آسمان بزمین آورد و در شهرها و خانهها داخل کرد . پس از او افلاطون و ارسطو دوباره بفلسفه جنبه عمومی بخشیدند و آنرا محیط دایره ادراکات بشری قرار دادند . در قرون وسطی ، فلسفه در دست علماء مذهب افتاد و باتعالیم مذهبی قرین گشت و عنوان حکمت الهی بخود گرفت . علماء قرون اخیر ، فلسفه را از مذهب جدا کردند و یکی از مباحث آنرا شناختن کیفیات روحی انسان قرار دادند . مداوای ناخوشیهای روح را فلسفه مدعی گردید . کشف علل و علاج ناسازگاریهای بدن را علم طب برعهده گرفت . گرچه در این وادی ، غایت آرزو هنوز نمودار نیست ولی مراحل درازی پیموده شده و نورافکن قوی دانش ، هر روز انواعی تازه آزدسمنهای مخفی و خطرناک بیکر بشر را کشف نموده و خواهی و غلب ، وسایل دفاع را هم نشان میدهد .

اثر ادویه حتمی است : سنا ملین و تریاک مسکن است ، اعمال جراحی بیشتر باعجاز شباهت یافته . حاصل آنکه علم پزشکی با شناختن قسمت مادی وجود انسانی ، هر روز رو بتکامل می‌رود و اگر زندگانی جاوید را قانون طبیعت اجازه بدهد ، دیری نمیگذرد که مرگ و فنا معدوم خواهد گردید .

ولی افسوس که فلسفه از عهدۀ خدمت خود بر نیامد ، حکما و ناصحین و پیشروان اخلاق و رفتار ، بیشمار آمده و بسیار گفته‌اند اما چه سود که در فطرت بشر ، سر هوئی رخنه نکرده و راه ناهموار زندگانی را يك گز هموار ننموده‌اند . انسان امروز ، پس از شنیدن اندرزهای سقراط و تعالیم کنفوسیوس و هزاران فیلسوف که پس از اینها آمده‌اند ، از انسان دورۀ مقارن این دو حکیم ، شرورتر و بدبخت‌تر است و حوائج و مطامعش بیشتر ، دلش آشفته‌تر و روحش ناخوشر .

جان ما مانند صحرای بی‌قلعه و حصار ، دست‌خوش تاراج و محل دستبرد دزدان آسایش و سعادت است . کمترین نسیمی دریای بی‌پایان دل ما را باضطراب و تلاطم می‌اندازد ، دشمنان نامعدود هوا و هوس هر يك بکیفیت خود در خانه ما داخل میشوند و امر میدهند و ما را بیجان‌کنند و امیدارند .

هر جاهلی که سرش درد بگیرد میداند که برای علاج باید بیزشك رجوع کند ولی آن بیچاره‌ای که برنج حسد گرفتار است ، باید بسوزد و بسازد . کمتر کسی است که بداند برای خلاص از مرض حسد باید بدستور فیلسوف رفتار نمود . بفرض آنکه بداند و بخواهد گفته حکیم را پیروی کند آیا میتواند؟ اگر بداند و بتواند ، مریض نیست .

برای استفاده از پند حکما باید يك عمر به تکرار و تذکار آن مشغول بود و هزار بار در موقع عمل نقصان نمود تا شاید روزی بتوان کم و بیش بادشمنان آسایش و خوشی مقاومت ورزید و این تنها درخور هوشمندان است . یافتن راه آسایش و پافشاری در این راه ، درخور حوصله عموم نیست . سعادت ملك خواص است نه آنانکه بظاهر آراسته و درخشان و در اندرون فقیر و پریشانند .

خلاصه ، کلید سعادت را فلسفه بدست‌نداد و علما از این خدمت جوابش گفتند و برای حصول این مقصود نیز علوم مادی رجوع کردند . نزدیک است که ارتباط مستقیم

تأثرات روح با تحولات جسم، مانند فعل و انفعالات شیمیائی؛ ثابت و روشن شود. باید انتظار کشید که بزودی دست قوی علم، این راز را از چنگ فشرده و لجوج طبیعت بیرون بیاورد.

از چندی باین طرف، يك قسمت از امراض روحی مانند غم، اندوه، خیالات تاریک، بدبینی، ترس و از این قبیل بیماریها، بوسیلهٔ ادویه و معالجات جسمانی علاج میشود. چرا نباید امیدوار بود که سایر ناخوشیهای روح از قبیل حرص، حسد، تکبر، دورویی، نقض عهد، بیرحمی، خودپرستی و غیره نیز بهمین وسیله علاج شوند؟

روزی خواهد آمد که مثلاً مبتلای بمرض حسد بپزشك (نه بحکیم) رجوع میکند و میگوید: آقای دکتر، چند روز است که حسود شده‌ام، خیلی رنج میکشم.

دکتر سبب ومدت بروز مرض را می‌پرسد و مریض، در جواب میگوید:

رفیقی دارم که با او بزرگ شده‌ام، يك جان در دو قالب هستیم، بار زندگانی را همیشه با هم برده و در مصائب، پشتیبان یکدیگر بوده‌ایم، هیچ چیز از هم دریغ نداشته، اگر کلی رسیده با هم بوئیده و اگر جامی بوده با هم نوشیده‌ایم، چه زندگانی خوشی داشتیم و چه ساعات و ایام پر سعادت گذراندیم...

بلی آقای دکتر، هر کس يك دوست حقیقی داشته باشد، دیگر از دنیا چه ترس و هراسی دارد. اما چه بدبختی و اسفی! چند وقت است رفیق من بمقامی رسیده و این مسئله در من تولید حسد کرده، گرچه حسد مرا رنج میدهد ولی بیشتر از اینکه رفیق را چون پیش، دوست نمیدارم، خیلی در عذابم، هر چه تصور کنید بدبختم...

پزشك، بدون اینکه پشت چشم باز کند و شعری بخواند یا از کلمات قصار حکما پندی بگوید، در سینه و اعضای مریض دقت میکند و رگهای مخصوصی را مالش میدهد و نسخهٔ مختصری مینویسد.

بیمار شفا می‌یابد و هفته بعد با جبهه‌های گشاده و دهانی که از شادی بهم نمی‌آید، رفیق خود را ملاقات میکند و ماقع را برایش میگوید، در بغلش میگیرد و عذر گناه میخواند!

رفیق محسود، نشانی پزشك معالج را میگیرد و بفکر فرو میرود.



چندروز بعد رفیق صاحب‌مقام ، بملاقات دوست میرود، در آغوشش میکشد و دستش را میبوسد ، میگوید: به! چه خوب کردی این پزشک را بمن شناساندی، نجاتم داد. نمیدانی چه بدبخت بودم، چندمرض مهیبی برجانم مستولی شده بود :

از آنساعت که باین مقام رسیدم احوالم رفته رفته تغییر کرد ، تو را از خودم کوچکتر میدیدم، مثل آن بود که يك گردن از تو درازتر شده‌ام، خودم را در بلندی و سایرین را در پستی تصور میکردم. برای خودم يك لیاقت و فهم سرشاری قائل شده بودم که دیگران را فاقد آن میدانستم، خیال میکردم همه چیز را میدانم و میفهمم ، دیگر مشکلی برای من نیست ، خنده‌های پر صدای مصنوعی میکردم یا تصنعاً عبوس و ساکت می‌نشستم .

خیلی بی‌حوصله و تندخلق شده بودم ، زود ، رو از اشخاص میگردانیدم، کسی را قابل توجه فرض نمی‌کردم یا اگر بکسی نگاه درازی میکردم، اغلب مردمك چشمم از پائین بالا و از بالا پائین میدوید و قد و هیکل طرف را از سر تا پا اندازه میگرفت. هیچوقت یادم نمیرفت که من صاحب این مقام، این فکر با همه گفتار و کردار من توأم بود. در مکالمه بهیچوجه اعتنائی بمنطق نداشتم و اجازه ایراد بکسی نمیدادم، اگر رأیی از کسی میخواستم برای آن بود که برای اثبات فضل و برتری خود ، ضد آنرا مثل يك حقیقت مسلم بگویم و خجلش کنم .

مخصوصاً از دیدن دوستان و آشنایان ، اجتناب داشتم و اگر اجباراً ملاقاتی دست میداد ، در حضور آنها عضلات صورتم را میکشیدم و بیحرکت نگاه میداشتم، با چشمانی مثل چشم گوسفند ، بی‌احساسات و بی‌عاطفه نگاه میکردم که مبادا جرأت اظهار صمیمیت بکنند .

حضورشان مرا زحمت میداد : در ته صندلی می‌نشستند ، پاهایشان را روی هم میانداختند ، هر وقت خودشان میخواستند ، میخندیدند و هر منطقی که از نظرشان میگذشت، بی‌ملاحظه میگفتند : نگاههای صمیمانه و با محبت می‌کردند و معایب کارهای مرا صریح اظهار میداشتند عصبانی میشدم...

تعجب میکردم که چطور من با این اشخاص پست مقام بیچاره و نالایق، معاشر و